

یا محول الحول...

می‌ریخت تا دوباره از ابتدا شروع کنم: «شهدا قول می‌دهم که... شهدا شفاعت... شهدا دست مرا هم...»

■ ■ ■

باد می‌آمد و فکرم را به دورترین خاکریز می‌برد. بچه‌ها زیر آتش سنگین توپخانه بودند و از روبرو تانک‌ها در حال حرکت. لحظه‌به‌لحظه فاصله‌شان کمتر می‌شد و امید از دل‌های رزمندگان دورتر. دو نفر آن جلو در چاله‌ای خوابیده و منتظر رسیدن تانک‌ها بودند تا در چشم بهم زدن بیایستند و متوقف‌شان کنند. باد می‌آمد و شن‌ها را در هوا پخش می‌کرد و چشم‌ها را نمی‌دید. تانک‌ها خیلی نزدیک شده بودند. هر دو بلند شدند و روبروی تانک‌ها ایستادند. لوله تانک‌ها به سمت‌شان می‌چرخید. اولی شلیک کرد. گلوله آرپی‌جی زوزه کشید و به شنی تانک رسید. ستونی از آتش بالا رفت. دومی هنوز شلیک نکرده بود. ایستاده بود و با تنها چشم بازش نشانه‌گیری می‌کرد.

بزن! بزن! تانک ایستاده بود و لوله‌اش زل زده بود در چشم آرپی‌جی زن. بزن! بزن!

تانک تکانی خورد و صدای رعدی مخوف در دشت پیچید. تانک به حرکت درآمد و هر دو آرپی‌جی‌زن به فاصله‌ای نزدیک افتاده بودند. صدای شلیک دیگری بلند شد. توپخانه امان نمی‌داد و آتش تهیه دشمن تمامی نداشت. بغض گلویم را گرفته بود و زبانم بند آمده بود.

■ ■ ■

به خودم می‌آیم و یک آن صدای نقاره‌خانه امام رضا (علیه‌السلام) فضای اتاق را پر می‌کند. لبخند بر لبان مادرم موج می‌زند و نگاه آرام پدرم آغاز سال جدید را به من تبریک می‌گوید. دلم آرام می‌شود و لبخند می‌زنم.

همه دور هم نشسته‌ایم و زیر لب دعای سال تحویل را می‌خوانیم. دلشوره خاص لحظه تحویل سال به سراغم آمده و زمان برایم اهمیت بسیار پیدا کرده است. مثل همه، خاطرات سال گذشته را مرور می‌کنم و خیلی زود یاد همین لحظات در سال گذشته می‌افتم. یاد وقتی که رها از همه هیاهوهای رایج، یک گوشه روی رمل‌ها نشسته بودم و خاطرات سال قبلش را مرور می‌کردم. این که چقدر از شهدا دور بودم و حالا که مهمان‌شان هستم و تازه راهم را پیدا کرده‌ام، شاید شما که تا کنون به کربلای ایران نرفته‌اید، نسبت به این سطرها بی‌تفاوت باشید و فکر کنید شعاری است، اما باور کنید که اگر مثل من فقط یک بار لحظات سال تحویل در کنار شهدا بوده باشید، دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانید لحظات سال تحویل را درک کنید و دل‌تان هوایی نشود.

نه لباس نو به تن داشتم و نه از سفره هفت‌سین خبری بود. مهم‌تر از همه این که تنهایی، کیلومترها دورتر از خانواده‌ام بودم و برای نخستین بار نمی‌شد لحظات سال تحویل در کنارشان باشم. همه این‌ها فکر و خیالاتی بود که در راه مدام به ذهنم می‌رسید، اما همین که پا در خاک شهدا گذاشتم همه چیز را فراموش کردم. از «خود» فاصله گرفته بودم و «بی‌خود» در وادی طور قدم می‌زدم و زیر لب «یا حسین» می‌گفتم. مگر نه این که «کل ارض کربلا»... را به چشم می‌دیدم و با پای برهنه در وادی مقدس راه می‌رفتم:

إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَأَخْلُجْ تَعْلِيكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى

انبوه غبار بود و خاک بود و خاک. سرم را انداخته بودم پایین و عهد می‌بستم با تک‌تک‌شان. چشم‌هایم به خاک؛ دانه دانه اشک هدیه می‌داند و عطر خاک باران خورده مستم کرده بود. باد می‌آمد و ذهنم را به هم

